

ساعت پنج صبح تاکسی سفارشی مقابل خانه ما ایستاده بود. بارها را عقب تاکسی گذاشتیم من کنار راننده نشستیم. همسرم، دخترم و عروسم سه تا صندلی عقب ماشین را پر کردند. برفی که از یک هفته پیش انباشته شده بود همه جا را سفید کرده بود و راننده درشت هیکل با کاپشن سیاه پف کرده و کلاهی که تا بنا گوش پائین کشیده بود ملیت خود را پنهان می کرد. اولین گمان من این بود که او یک عرب تبار باشد. من و همراهان، هنگام سوار شدن و در طول راه، کلماتی به فارسی رد و بدل کردیم. راننده با سکوت کامل مسیر فرودگاه را در پیش گرفت. از آنجا که قبلا در گفتگو با ما سوئدی صحبت کرده بود من هم به سوئدی چند سوالی درباره کارش از او پرسیدم و به سوئدی جواب گرفتم. او هم به زبان سوئدی پرسید که کدام ترمینال خواهید رفت. بالاخره به فرودگاه رسیدیم و کرایه را با کارت ویزا پرداختیم. وقتی دخترم هنگام پیاده شدن به سوئدی از راننده تشکر کرد، راننده به فارسی گفت بفرمائید. کارت تاکسی را نگاه کردم، دیدم نوشته "تهرانی زاده". گفتم آقای تهرانی زاده کاش از اول گفته بودید ایرانی هستید. در این مسیر طولانی کلی می توانستیم با هم صحبت کنیم. آقای تهرانی زاده گفت دیدم شما سرگرم خواندن تلفن همراه تان هستید.... یادم آمد سالها پیش هر وقت با ماشین از سوئد به کشورهای مرکز یا جنوب اروپا می رفتیم بعضی ماشین ها با دیدن پلاک ما که سوئدی بود شروع به بوق زدن می کردند. اینها ماشین های سوئدی هایی بود که در غربت با بوق زدن به هموطنان خود پیام آشنائی می فرستادند. این سوئدی های سرد مزاج در خارج از سوئد گرم ترین رابطه را با هموطنان خود دارند و ما ایرانی های خونگرم و

در فرودگاه من و همسرم، از دختر و عروسم خداحافظی کردیم. اولی عازم محل کارش بود و به رم سفر می کرد و دومی برای دیدار خانواده اش راهی بوسنی بود. در گیت شماره F۶۱ در انتظار پرواز به هورگادا نشستیم. پس از لختی به طرف دستشویی رفتم. درست دم در دستشویی چشمم به کیا افتاد. کیا یک دوست قدیمی است که از چهار سال پیش با من قطع رابطه کرده بود. این دیدار تصادفی که با لبخند دو طرف آغاز شد با دیدارهای متناوبی در طول این سفر و در راه بازگشت از هورگادا نیز ادامه یافت.

پس از پنج ساعت، هواپیما بر فراز صحرای شرقی مصر و در کرانه دریای سرخ پرواز می کرد. طوفان شدیدی زیر پای ما جریان داشت که ماسه های زرد صحرائی را جا بجا می کرد. شن هائی که زوزه کشان پرواز می کردند مانند ابری فشرده، نگاه ما را از آنچه بر سطح زمین بود می برد. وقتی هواپیما به زمین نزدیکتر شد تپه ماهورهای شنی مانند کوههای پنهان شده زیر برف، بچشم می خورد. جای پای باد های صحرائی بسان جویبار در دامنه این تپه ها نقش بسته بود. سر انجام دستور "لطفا کمربندها را به بندید شنیده شد و لخطاتی بعد، هواپیما بر دوش بادهای شنی به آرامی بر زمین نشست. هورگادا یکپارچه در چنگ آفتاب بود. با اینکه زمستان بود و ماهها از تفته شدن صحرا در آفتاب تابستانی گذشته بود اما گرما هم چنان از پیکر صحرا تراوش می کرد. مسافرانی که تا ساعاتی پیش از گزند سرمای سوزان سوئد به پوششهای ضخیم و گرم پناه برده بودند، اکنون در هورگادا تا مرز شرم و خجالت، عریان شده بودند.

در صف کنترل گذرنامه ایستاده بودیم که پلیس گذرنامه سرش را از گیشه ی خود بیرون برد و نگاهش را به همکاری در گیشه ی دیگر دوخت و با صدای بلند گفت "یک مسافر ایرانی دارم چکارش کنم"

پلیس گذرنامه به کیا گیر داده بود. در گذرنامه ی سوئدی کیا محل تولدش " شوشتر، ایران " نوشته شده بود. پلیسی که رده ی بالاتری داشت به سراغ کیا رفت. گذرنامه و قد و بالای او را ورنانداز کرد. سوال و جوابی صورت گرفت. پلیس می خواست بداند که آیا مندرجات گذرنامه ی سوئدی متعلق به یک ایرانی با قیافه ظاهرا مصری، جایی برای شک و تردید و اشکال تراشی دارد یا خیر. چون بهانه ای بدست نیامد گذرنامه را مهر زد و به دست کیا داد. چند متر آنسوی تر، در گذر بسوی محل بار، پلیس دیگری کنار راه نشسته بود و مهر ورود به گذرنامه را چک می کرد، گذرنامه های دیگر مسافران را که روسی، آلمانی، فنلاندی و چک و غیره بودند در یک چشم بهم زدن نگاه می کرد و می بست و بدست صاحبش می داد. اما نوبت کیا، مسافر متولد ایران که رسید تنها درست بودن مهر گذرنامه برای ورود به هورگادا کافی نبود. پلیس دل وروده بار دستی کیا را از ساکش بیرون ریخت و ذره ذره ی آنرا بازرسی کرد تا مبادا این شهروند سوئدی به مصداق اینکه در ایران متولد شده است تریاک یا بمب اتم همراه داشته باشد. سر انجام کیا مثل سایر گردشگران وارد هورگادا شد. این هشتمین سفر او به هورگادا بود. کیا که از چهل سال پیش به ایران سفر نکرده است، بخاطر نام ایران در گذرنامه ی سوئدی اش بارها رنج بازرسی های ویژه را بر خود هموار کرده است. او در فصل هایی که آب و هوای هورگادا مثل شوشتر است برای مزه کردن هوای زادگاهش به اینجا سفر می کند. او هورگادا را وطن دوم خود می داند.

کیا که این بار فقط بلیط رفت و برگشت آخرین دقیقه ای و ارزان خریده بود پولی برای هتل و انتقال با اتوبوس تور گردشگری نپرداخته بود. بنا بر این باید خودش را با تاکسی به شهر می رساند و دنبال هتل می گشت.

با کمک جوانانی که هر کدام یک پوستر کوچک با ارم شرکت گردشگری در دست داشتند، به بسوی اتوبوسی هدایت شدیم. اتوبوس مسیر ۲۰ دقیقه ای فرودگاه تا امپایر هتل را از میان نخلهایی که رنج گرما و تشنگی آنها را فرسوده و پلاسیده کرده بود طی کرد. وقتی وارد هتل شدیم چمدانهای ما را کنار دیوار ردیف کردند و ما در صف مسافران تازه وارد لحظاتی در انتظار ایستادیم تا نوبت گرفتن اتااق فرا رسید. طبق معمول به دفتر دار هتل گفتم به سر و صدا حساسم و خواهش کردم اتاقی آرام در اختیار ما بگذارد. میهماندار مقنعه پوش، پس از اینکه جلو نام ما در لیست مسافران علامت گذاشت، گذرنامه های ما را برای یک شب به امانت گرفت، کلید اتاقی را که از قبل تعیین شده بود از قفسه ای زیر میز کارش برداشت و در حالی که امیدواری می کرد که اتاق ما دور از جنجال خیابان و ترافیک باشد کلید را همراه دو کارت برای رفتن به ساحل و دو کارت برای صرف صبحانه به ما سپرد.

چند لحظه ای از ورود ما به اتاق ۴۲۹ نگذشته بود که صدای الله اکبر با شدت هر چه تمام تر از بالکن هتل به اتاق ریخت و در پی آن اذان با صدای بلند ادامه یافت. سالهای کودکی را بیاد آوردم که در هر شبانه روز بلندگوهای مساجد سه بار به صدا در می آمد و ندای الله و اکبر همه شهر را فرا می گرفت. یادم آمد که اهالی محله چه تومارهایی برای شکایت از صدای گوش خراش مسجد پر می کردند و به متولی مسجد می دادند یا به کلانتری شکایت می بردند اما همه این اعتراضات بیهوده بود. موزن مسجد تنها به امر خدا گوش می داد و از گوش فرا دادن به خواسته همسایگان طفره می رفت. یادم آمد که قیمت خانه های دورو بر مسجد همیشه ارزان تر از قیمت خانه هائی بود که از صدای مسجد در امان بودند. با این حساب باید کرایه ی اتاقی را که شرکت گردشگری برای ما گرفته بود از اتاقهای طرف دیگر که اصلا صدای مسجد را نمی شنوند ارزان تر باشد.

کیا بر اساس تجربه خود می گوید شرکت گردشگری در هر هتلی چند اتاق را همواره در اجاره ی خود دارد. به هنگام تقسیم اتاقها، بدترین مکانها را به اسامی غیر اروپائی می دهد.

از بالکن که نگاه کردم ، مسجد کنار گوش هتل بود و نگاه بلندگوهای ضمخت آن بر همان ضلعی از ساختمان هتل بود که اتاق ما در آن قرار داشت.

عصر روز اول از هتل بیرون آمدیم تا موقعیت محل اقامت و چگونگی محیط اطراف خود را بشناسیم. کمی هم آذوقه خریدیم و به هتل برگشتیم. از ویژگی های هورگادا این بود که مغازه دار ها همه در پیاده روها به دنبال مشتری می گشتند. این کار حکایت از بی رونقی بازار بود. بعد از بهار عربی بسیاری از شرکت های هوائی که در صنعت گردشگری فعال بوده اند، به کار خود پایان داده اند. بسیاری از گردشگران از نا ارامی های اجتماعی در کشورهای عربی هراس دارند بنابراین از سفر به این کشورها خودداری می کنند. از سوی دیگر بحران مالی در اروپا بسیاری از جیب ها را خالی کرده است و پولی برای گردشگری باقی نمانده است.

مغازه دارها که از هر زبانی چند کلمه ای یاد گرفته اند به محض دیدن یک توریست به سراغش می آیند و با زبانهای گوناگون خوشامد می گویند تا نبض گردش گر را بدست آورند. این که از کجا آمده ای ورد زبان هر فروشنده ای است. چرا که نرخها برای تبعه ی کشورهای مختلف متفاوت است. وقتی به عربی صحبت کنی قیمتها به پایین ترین سطح تنزل می کند و اگر بفهمند از اسکاندیناوی می آئی قیمت ها را چند برابر خواهی شنید.

روز دوم اقامت ما در هورگادا به گردش در شهر و پرس و جو برای پیدا کردن بازارهای سنتی میوه و خواربار گذشت. ما که تصمیم گرفته بودیم در این سفر از خوردن خوراکی های آماده در بازار خودداری کنیم می بایست برخی مواد خام را داشته باشیم تا به سبک معمول خودمان غذایمان را تهیه کنیم. ساعتی از گشت و گذار و پرس و جو گذشت تا اینکه مرد دشداش پوشی که در گوشه ی یک خرابه نشسته بود و هم راه با اذان مسجد ذکر می گفت، نشانی بازار میوه را و بازار میوه و سبزی را که در فاصله ی نه چندان دوری از هتل ما قرار داشت پیدا کردیم. آنروز بنا بود کیا ساعت ۶ بعداز ظهر به هتل محل اقامت ما بیاید تا نا گفته های چند سال بی خبری از یکدیگر را با هم بگوئیم و بشنویم.

وقتی به هتل برگشتیم، اتاق نظافت شده بود و چند حوله سفید تمیز به گونه ای هنرمندانه به اشکال زیبای طبیعت در آمده و روی تخت خودنمایی می کرد. حوله ای امواج دریا را نمایش می داد. حوله ای به شکل قایق بر امواج روان بود. یک قوی سفید زیبا در ساحل به تماشای امواج و قایق نشسته بود. هنرنمایی این هنرمند نظافتچی در طول اقامت ما هر روز به شکلی تازه جلوه می کرد. یک روز فیل بزرگی روی تخت ایستاده بود، روز بعد بچه ای قنداقی روی تخت خوابیده بود و عینک آفتابی همسرم روی چشمهایش بود. روزی دیگر گلی زیبا بر بستر تخت می درخشید.

سر ساعت ۶ به سالن ورودی هتل آمدیم. کیا در یک صندلی مقابل دفتر هتل نشسته بود. هنگام ورودش به هتل، به علت شباهت او به مصری ها مورد سوال قرار گرفته بود و به او اجازه ی ورود نداده بودند تا اینکه گذرنامه ی سوئدی اش را نشان می دهد. تازه بعد از این کار او را جلو دفتر هتل جای می دهند تا زیر نظر کارکنان هتل قرار داشته باشد. وقتی کیا چشمش به ما افتاد از جا پا شد و روبوسی گرمی کردیم. کارکنان هتل یقین حاصل کردند که کیا برای دیدار با ما به آنجا آمده بود و نه با

هدفی دیگر. کیا به فکر انتقامجویی افتاد به سراغ کارکنانی رفت که جلو او را گرفته بودند. دقایقی با آنها به گفتگو پرداخت و به آنها حالی کرد که نا بجا بخاطر شباهتش به مصری ها به او توهین کرده بودند.

از آنجا که کیا قصد خرید در بازار میوه را داشت ما هم به همراه او راه افتادیم. بازار میوه فروشها در محاصره ی چند خیابان باریک، شلوغ، پر از ترافیک و تاریک بود. این بازار در محله ای بومی نشین هورگادا قرار دارد در مرکز بازار میوه به یک محوطه چارگوش زیر سقفی بلند وارد می شویم که علاوه بر مغازه های دورتا دور آن در وسط محوطه نیر دکه دارنی میزهای خود را شانه به شانه چیده و میوه ها را بر آنها انباشته بودند. انبوه میوه های گوناگون همه مرزهای بین مغازه داران و یا دکه داران را پوشانده بود. در فضای نیمه تاریک بازار، در باریکه راههای بین میوه ها و سبزیجات، رفت و آمد پر جنب و جوش خریداران و سر و صدای فراوان فروشندگان بشدت جریان داشت. این همه میوه ی و هم آلود چهره ی بازار را نا امن جلوه می داد. با دقت مواظب کیف پولم بودم. بازار پر از افراد بومی بود و کمتر گردشگری در آن دیده می شد. با این حساب قیافه ی من که به اروپایی ها میخورد مورد توجه بود. به توصیه ی پسر که قبلا به مصر سفر کرده بودم از همراه داشتن پول زیاد در بازار خودداری کرده بودم. من فقط یک اسکناس ۵۰ بوندو یک اسکناس ۱۰۰ بوندی همراه داشتم. این پول را نیز سفت و محکم در جیب داخلی یک کیف کمری، زیر پوشش یک جاکت و کت روی آن، جا داده بودم تا مبادا مورد دستبرد قرار گیرد.

در پیش خوان دکه ای در وسط بازار، تلی از توت فرنگی های سرخ فام انباشته بود. جلای آن و قیمت نا چیزش، نظرم را بخود گرفت. سر و گردن جوانی با دشداش سفید رنگ باخته و چرکین، از پس میوه ها پیدا بود. توت فرنگی ها دور یک سینی بزرگ ورشویی بر روی هم چیده شده بود و اهرم نوک تیزی را بر پیشخوان بساط میوه فروش بر افراشته بود. نگاه من و فروشنده بر فراز انبوه میوه ها در هم آمیخت و صدای من برای خرید یک کیلو توت فرنگی بگوشش رسید. او حضور مشتری را با اهلا و سهلا خوشامد گفت و به تندی دست بکار شد. بی اعتنا به چون و چرای من، توت فرنگیها را آنجور که خودش می خواست، دست چین کرد، پاکت میوه را به ترازو برد و قیمتش را با صدای بلندی که بر همه میوه ی بازار چیره بود اعلام کرد. اسکناس ۵۰ بوندی را بدست فروشنده دادم تا ۲ بوند بردارد و بقیه را بر گرداند. پول به نهانگاه زیر پیشخوان رفت. جوان پس از اینکه لحظاتی وانمود کرد که سر گرم بر چیدن بقیه پول است، یک اسکناس ۲۰ بوندی را بطرف من دراز کرد و گفت پول خرد ندارم. گفتم من که اسکناس ۵۰ بوندی دادم. از من اصرار و از او انکار. دست آخر، وجدان، خدا، پیغمبر و عالم غیب را شاهد گرفت که من ۲۰ بوندی به او داده ام و بس. در این بین رفیقش که پشت تل خیار ایستاده بود و شاید در دلش به شگرد همکارش آفرین می گفت وارد جدل شد، بیست بوندی را برای خرد کردن از دست او گرفت و خرد کرد. فروشنده پیروز مندانه با چهره ای خندان ۱۸ بوند را بجای ۴۸ بوند در مشت من گذاشت و با درود "مع السلامه" به این معامله ی پر برکت پایان داد. بانگ اذان و تکبیر گوش فلک را کر کرده بود و بیش از هر صدائی در بازار بگوش می رسید. در حالی که مومنین برای ادای نماز به پیشگاه پروردگار فراخوانده می شدند تا بذری پاکتی ها را در جامعه بیفشانند، جرثومه ی فقر و عقب افتادگی که در همه روابط و از جمله در دادوستد بازار رخنه کرده بود، کار خود را می کرد. دزدی و کلاهبرداری بر هر رفتار دیگری غالب بود.

روز سوم

دیروز کیا خبر داد که آب ساحلی گرم است و مردم شنا می کنند. بنا براین قرار گذاشتیم امروز در ساحل با هم باشیم. در هورگادا هر هتلی بیچ ویژه ی خودش را دارد. ورود به هر بیچ با کارت ویژه و با عبور از چارچوب فلزیاب میسر بود. دست بر قضا بیچ هتل ما هم جوار با بیچ هتل کیا بود. بین بیچها یک دیوار بازدارنده بود که افراد نتوانند از آن عبور کنند. کیا گفت یا از روی دیوار بازدارنده و یا از راه شنا به ساحل ما خواهد آمد.

تا منطقه ی ساحلی هتل ما پنج دقیقه ای راه بود. با نشان دادن کارت ورودی از چارچوب کشف فلز و بعد از مقابل دفتر هتل گذشتیم و وارد باغ زیبا و سرسبزی شدیم. راهی که هر چند قدم یک پله پایین می رفت ما را به ساحل می برد. این راه با آجرهایی به رنگ آتش فرش شده بود. دیوار کوتاهی این راه را از دو سو در بر می گرفت. نخل های تزئینی در دو طرف صف کشیده بودند. گلهای کاغذی پر پستی به رنگ زرد و قرمز سوار بر کول یکدیگر، به تماشای این راه نشسته بودند. سروهای بسیاری با قامت افراشته دور تا دور باغ دیده می شد. این چشم انداز زیبا، به میهمانانی که از اروپای یخ زده به هورگادا آمده بودند خوش آمد می گفت و هوای دلنشین و گرم ساحلی بدنهای عریان میهمانان ساحلی را نوازش می داد. نزدیک تر به ساحل دو استخر شنا یکی با آب گرم و دیگری با آب معمولی وجود داشت. دختران و پسران جوان در آب گرم سر گرم بازی و ماچ و بوسه بودند. بر سکوی ساحل استخر آب گرم، پسر مصری جوانی که مایو بر تن و شال عربی دور گردن داشت هماهنگ با نوای شاد موسیقی، با پیچ و خم دودی شکل اندام باریکش، به رقص شکم مشغول بود. در روبروی این جوان رقصنده، دختران نازک اندام اروپایی غرق در آفتاب ساحلی، عشوه می ریختند و همراه با حرکات دودی شکل جوان مصری اندام خود را می لرزاندند و زیبایی های خود را به نمایش می گذاشتند. نگاههای بسیاری از دور با نزدیک، بی پرده و یا از پس دوربینهای عکاسی و فیلم برداری این صحنه ی استثنایی را می ریود. آنسوی تر صندلی های ساحلی آبی رنگ زیر چترهای حصیری چیده شده بود. حوله های خط دار سفید و آبی روی بیشتر صندلی ها پهن بود و میهمانان ساحلی برخی برای رنگ گرفتن، و عده ای برای گرم شدن، با کم ترین پوشش ممکن دراز کشیده بودند و تن به آفتاب ساحلی سپرده بودند. در این بین عده ای نیز این موقعیت را غنیمت شمرده بودند و اندام زیبای خود را تمام عیار به تماشا گذاشته بودند. در این کار گوی سبقت از آن روسها بود. نا گفته نماند که در ساحل ما بیشترین مشتریان حمام آفتاب، روسی بودند. حضور انبوه روسها در این ساحل نشان می داد که روسها عادت به کتابخواندن ندارند. اگر به ندرت کسی سر گرم مطالعه بود حتما غیر روس بود.

ما صندلی هائی را که خالی بود و کسی لباس یا نشانه خاصی روی آن نگذاشته بود بی صاحب انگاشتیم و هر بار به ساحل می رفتیم دو صندلی حوله دار را اشغال می کردیم. روز آخر یک زن روسی از آب تنی برگشت و به ما اعتراض کرد و با عصبانیت صندلی را از ما گرفت. وقتی آنرا برای کیا تعریف کردیم تازه فهمیدیم که حوله ها را افراد از دفتر هتل قرض می کنند بنابراین هر صندلی که حوله ای روی آن باشد متعلق به کسی است. ما نا دانسته در طی چند روز از صندلی های دیگران استفاده کرده بودیم.

سر و کله ی کیا که روی دیوار بازدارنده ی ساحلی پیدا شد من به طرف او رفتم و دستش را گرفتم تا از مانع بگذرد. کیا می گفت هر گاه تنها بخواهد این راه را بیاید چون قیافه اش مصری است نگهبانان

ساحلی جلوش را می گیرند. اما همراه بودن من با او هویت دیگری به این عبور غیر مجاز می دهد و مانعی پیش نمی آید.

هر روز کیا بطور غیر مجاز از دیوار ساحلی به ساحل ما می آمد. یخهای بی مهری که از چهار سال پیش بین ما فاصله انداخته بود در گرمای لطیف هورگادا یکباره ذوب شد. کیا گفته ها و پرسشهای بسیار داشت. ما هر روز زیر افتاب ساحلی به گفت و شنود می پرداختیم.

در میان گفت و شنودهای ساحلی کیا جریان سفرش از فرودگاه تا شهر را برای ما تعریف کرد. وی که تصمیم گرفته بود با تاکسی خود را به شهر برساند، نرخ تاکسی را از کارکنان تور مسافرتی در فرودگاه می پرسد. به گفته آنها نرخ رایج بین ۲۵ تا ۳۰ بوند (لیره مصری) بود. کیا در بین تاکسی رانانی که دنبال شکار مشتری بودند با یک راننده به توافق رسید. ۲۵ بوند مصری برای رساندن او تا مرکز شهر. کیا که بارها به هورگادا سفر کرده بود، آموخته بود که کار از محکم کاری عیب پیدا نمی کند. پس در این منطقه توریستی که پول محور همه روابط است برای هر کاری باید محکم کاری کرد و الا کلاه آدم پس معرکه است. وقتی کیا در تاکسی می نشیند روی کاغذی به عربی دست و پا شکسته ای می نویسد: "طبق این قرارداد ۲۵ بوند از فرودگاه تا مرکز شهر". کاغذ را به راننده نشان داده و میگوید این قرارداد را امضا کن. راننده قرارداد را می خواند. از سوء ظن مسافر استثنائی و یا شاید از محکم کاری او خوشش نمی آید. با عصبانیت خطوط کج و معوجی را بجای امضا روی قرارداد می اندازد و به طرف شهر راه می افتد. کیا که احساس می کند درون آدم ها را می توان از چهره ی آنها خواند، از قیافه و رفتار راننده پی می برد که او اهل دوز و کلک است. در بین راه راننده به کیا می گوید کرایه را بپرداز. کیا احساس می کند اگر کرایه را قبل از رسیدن به مقصد بپردازد ممکن است او را در نیمه راه پیاده کند. بنابراین می گوید وقتی به مقصد رسیدیم پول خواهد داد. خون راننده به جوش می آید. گوشه‌هایش مثل لبو سرخ می شود و پا را به شدت روی گاز می فشارد. تا بالاخره به مقصد می رسد. کیا ۲۵ بوند مصری را که از قبل در مشتش قایم کرده بود به دست راننده می دهد. راننده به کیا خیره می شود و با شگفتی می گوید این چیه؟ کرایه فرودگاه تا اینجا ۲۵ دلار است. وقتی کیا بعنوان اعتراض برگه قرارداد را در هوا تکان می دهد راننده چنگ می اندازد و قسمتی از قرارداد را پاره می کند. کیا از تاکسی بیرون می پرد. راننده از باز کردن درب صندوق عقب امتناع می کند و خواهان بقیه کرایه با نرخ دلار است. گفتگوها به نزاع می کشد. فکر اینکه این راننده دغل کار بار را بردارد و بگریزد در ذهن بد بین کیا می روید. کیا بی درنگ در ماشین را باز می کند، در صندوق جلو می نشیند و در آنجا سنگر می گیرد تا راننده را وادار به تحویل بارش کند. راننده، عصیان زده بخود می پیچد و با کیا دست به یقه می شود تا او را از تاکسی بیرون بکشد. طنین داد و فریاد راننده و مسافر چون موجی دوار پیرامون تاکسی طنین می اندازد. سیل بیکاران که در هورگادا تعدادشان بیشمار است همراه با کسبه ی محل، بسوی تاکسی می شتابند. آنها برای کشف ماجرا کنجکاوانه سرک می کشند. جمعیتی در جستجوی ماجرا دور تاکسی جمع می شوند. نان مردم هورگادا در گرو پولی است که توریستها در این گوشه ای صحرا خرج می کنند. گردشگری که دستش خشک باشد دلی به چنگ نمی زند. بیشتر تماشاگران حق را به راننده می دهند و توریست کنس را سرزنش می کنند. در این بین مرد میانسالی که نشان می داد در آن محله کاره ای باشد، جلو آمد، راننده تاکسی را آرام کرد. در صندوق عقب باز شد. بار کیا به پیاده رو پرتاب شد. نگاه تماشاگران، تاکسی نا کام را دنبال کرد که به تندوی از میدان دید آنها بیرون رفت.

چهره ی مردی که کیا را از دست راننده تاکسی خلاص کرده بود همچون فرشته ی نجات در ذهن کیا گردش می کرد. روز بعد احساس قدردانی، از آن مرد کیا را وا داشت که به مغازه های اطراف محل درگیری سر بزند تا شاید او را ببیند و سپاس خود را نسبت به همدلی دیروز او بگوشش برساند. کیا مرد دیروزی را پشت یک ویترین دید و به آرامی وارد مغازه شد. سلام و علیکی رد و بدل شد. کیا داشت چند کلمه عربی را بسختی ادا می کرد که مغازه دار مسافر دیروزی را شناخت. بی توجه به کلمات نا رسائی که کیا می پراند، یک دست خود را به پشت کیا فشرد و با دست دیگر راه خروج از مغازه را به او نشان داد تا از شر گردشگری که نم پس نمی دهد خلاص شود. کیا سر خورده از این بی احترامی مغازه را ترک کرد.

کیا همانقدر که عاشق آب و هوای هورگادا ست، از رفتار مردم آن دلزده و متنفر است. کیا در باره کلاهبری و دزدی رایج در هورگادا برای ما روشنگری کرد. او که قبلا تجربیات تلخی را در این زمینه از سر گذرانده است، از آوردن تلفن همراه، دوربین عکاسی و هر چیز قیمتی در این مسافرت خودداری می کند. او پولهای درشتش را در یک غلاف پلاستیکی می بندد و آن را داخل یک قوطی ضد آب که به کمر بندی وصل است می گذارد. این کمر حتا در حال اب تنی و شنا در زیر مایو پنهان می شود.

هر روز وقتی کیا به ساحل خودش بر می گشت تنی به آب میزد. آب زلال و شفاف فیروزه ای رنگ دریا زیر تابش نور آفتاب بسان آینه ای می درخشید و بازتاب آن پوست را گرم و قهوه ای می کرد. احساس من از دریای هورگادا این بود که وقتی تن به آب می سپردی انگار که با همه ی دریاها عجین و یکپارچه می شدی و لذتی ناگفتنی همه ی وجودت را در بر می گرفت.

روز چهارم

چهارمین روز اقامت، ما در هورگادا با رفتن به ساحل شروع شد. دیدار با کیا و گپ زدن طولانی و دست آخر آب تنی و حمام آفتاب آن روز را پر کرد.

در هورگادا هم در ماه دسامبر هوا نسبتا زود تاریک می شد. وقتی شهر به دام تاریکی رفت راهی بازار شدیم. بازار دستفروشان در "الزهار" شلوغ بود و میدان بزرگ کنار مسجد پر از دستفروشان بود که بساط خود را بر زمین گسترده بودند. کالاهای چینی همه بازار را قبضه کرده بود. همه چیز ارزان و ساده به نظر می رسید. با اینکه مصر یکی از مراکز تولید پنبه در جهان است اما تولیدات نساجی ارزان قیمت چینی جای تولیدات مصری را پر کرده است. وقتی سر گرم خرید یک شلوارک بودیم سر و کله ی جوانی که برگه های نقاشی شده ی پاپيروس روی دستش داشت پیدا شد. او خودش را روی گاری شلوار فروشی خم کرده بود و در حالی که نگاهش را به ما دوخته بود، بازار گرمی می کرد. او از جنس و کیفیت شلوارکی که اصلا به او مربوط نبود توصیفی غلو آمیز داشت. دست بر قضا شلوارکی خریدیم و راه خروج از میدان رادر پیش گرفتیم. پسرک با ما همگام شد و شروع کرد به بازار یابی برای جنسهای روی دستش. اصرار می کرد که از نقاشی های او بخریم. ما چند بار تکرار کردیم که لازم نداریم و بعد بی اعتنا به دست فروش به راه خود ادامه دادیم و او همچنان تنگاتنگ من

می آمد و اصرار می کرد. عصبانی شدم و شتابزده عربی و انگلیسی را قاطی کردم و گفتم "مافیش مانی" او جمله من را به طنز گرفته بود و تکرار می کرد و می خندید و هم چنان مارا دنبال می کرد.

برای دور شدن از او سرعت خود را زیاد کردیم. سرانجام جوانک از ما دست کشید و مارا بحال خود رها کرد. ما نفس راحتی کشیدیم و بسوی هتل راه افتادیم. وقتی به هتل رسیدیم فهمیدیم که پسرک با زیرکی و تر دستی، زیپ جیب سمت راست کت من را در طول راه پایین کشیده و تلفن ساموسونگ گالاکسی دوست داشتنی من را ربوده بود.

آن شب به یک "کافی نت" رفتیم، شماره تلفن اپراتور را پیدا کردیم و بلافاصله زنگ زدیم و سیم کارت را بستیم. اپراتور گفت وقتی به سوئد برگشتید، این جریان را پیش پلیس ثبت کنید و شماره ی ثبت را همراه با شماره ی سری تولید تلفن (IMEI) برای ما بفرستید تا تلفن را برای هنیشه از کار بیداریم.

همان شب به دفتر تور مسافرتی در هورگادا زنگ زدیم تا ببینم در چنین مواردی چه باید کرد. روز بعد یکی از کارکنان تور به هتل آمد و یک گواهی بر شرح ماجرا نوشت و گفت اینجا لازم نیست پیش پلیس بروید زیرا فقط چند ساعت معطل می شوید و چون عامل جرم نا شناخته است، پلیس هیچ کاری نمی کند.

روز بعد و فردای آن هم گذری به آن بازار داشتیم و طبیعی بود که نگاهی به اطراف داشته باشیم تا شاید آن پسرک را ببینیم. چند جمله ی عربی ردیف کرده بوم و دم دست آماده داشتم تا اگر با او روبرو شوم به او بگویم پسر جان تلفن همراهی که از جیب برداشتی بدرت نمی خورد، این تلفن همراه بزودی قفل می شود بطوری که هیچ سیم کارتی را نمی پذیرد. تلفن همراه را بیاور و به من بفروش. بهر حال هیچ نشانی از پسرک بجشم نیامد. چه بسا اگر هم در آن بازار می بود در بین مردمی که بجشم ما شکل و شمایل یکسان داشتند شناختنش دشوار می نمود.

روز پنجم وقتی از جلو یک ادویه فروشی رد می شدیم صاحب مغازه طبق معمول توی خیابان دنبال مشتری می گشت. چشمش که به ما افتاد با چهره ای گشاده خوش آمد گفت و با چرب زبانی شروع کرد به تعریف کردن از ادویه های درجه یک و ارزان. سر انجام دل همسر نازک دلم را به رحم آورد و مارا به داخل مغازه کشید. گفت از کجا می آید. جواب را شنید و شروع کرد به نام بردن از ادویه ها به زبان سوئدی. ما پرسیدیم آیا فنکل (رازیانه) و آنیس (بادیان) دارد که البته داشت. قیمت پرسیدیم که طفره می رفت و می گفت چیزی نیست و قابلی ندارد.... رازیانه را توی ترازو گذاشت و کشید و بدست من داد ولی قیمت را نمی گفت. گفت دیگه چی... بفرمایید بگویید. گفتم تا قیمت رازیانه را نگوئی هیچی نمی خواهیم. گفت کیلویی ۷۵ بوند. گفتم نمی خواهیم گران است. بعد کمی کمتر گفت و باز هم کمتر. کیسه ای را که بدستم داده بود گذاشتم کنار ترازو و گفتم متأسفم ما چیزی نمی خواهیم. دست آخرگفت تو بگو چند می خواهی. گفتم ۲۵ بوند. وقتی گفت "باشد" ما را شگفت زده کرد. همسرم از اینکه فروشنده را وادار کرده بودیم از حق خودش تا این حد پایین بیاید شرمسار بود و احساسش را کنار گوش من نجوا می کرد. گفتم در عوض بیشتر خرید می کنیم. چند جور ادویه انتخاب کردیم و همه را با تقریباً یک سوم قیمتی که گفته بود به توافق رسیدیم. با خشنودی از این خرید به هتل برگشتیم. روز بعد وقتی از این خرید ارزان برای کیا تعریف کردیم، او بر اساس اطلاعی که از قیمتها داشت گفت همه چیز را دو برابر قیمت رایج حساب کرده است.

از قبل می دانستیم که در هورگادا باید در خوردن غذا احتیاط بخرج داد. از اینرو از خوردن غذا در رستوران بشدت پرهیز می کردیم. روز آخر بازار ماهی هورگادا را که در حاشیه ی بازار میوه قرار داشت کشف کردیم. انبوه ماهی های تازه در معرض فروش بود. هر دکه ی ماهی فروشی یک تنور گازی برای کباب کردن ماهی نیز گذاشته بود و ماهی دلخواه مشتری را کباب می کرد، در ظرف یکبار مصرف می گذاشت، در کاغذ آلومینیوم می پیچید و به مشتری تحویل می داد. هوس خوردن ماهی کبابی در من بیدار شد و دو ماهی سفارش دادیم. برای احتیاط بیشتر و پیشگیری از آلودگی، تأکید کردیم که ماهی فروش از پاشیدن آب نمک و ادویه روی ماهی ها خودداری کند و او چنین کرد. ماهی کبابی و استریل را به هتل بردیم آن شب شام مفصلی نوش جان کردم. همسرم به حکم گیاه خواری از خوردن ماهی خودداری کرد. ساعاتی بعد من به دل درد شدیدی مبتلا شدم. نیمه شب به کلینیک موجود در هتل مراجعه کردیم که بسته بود. به دفتر هتل رفتیم، آسیستانت کلینیک را که همیشه در هتل می خوابید خبر کردند. دقایقی طول کشید که او با یک جعبه ی پزشکی به اتاق ما آمد. فشارخونم بطور بی سابقه بالا رفته بود و نبض بسیار تند می زد. او وضع بیمار را تلفنی به پزشک گزارش داد و بما گفت تا ده دقیقه دیگر پزشک سر می رسد. دکتر پس از معاینه به آسیستانت گفت که با بیمارستان تماس بگیرد و آمبولانس بخواهد. بیست دقیقه بعد صدای آمبولانس بگوش آمد که بتدریج نزدیک و قویتر می شد. صدا ناگهان در پشت ساختمان هتل بخاموشی گرائید. من و همسرم وارد آمبولانس شدیم. به دستور پرستار من روی برانکارد دراز کشیدم و آمبولانس آژیر کشان به راه افتاد. زمان به درازا کشید. مسیر طولانی بود. در هورگادا قانون محدودیت سرعت بر تابلوها نگاشته نبود بلکه در کف خیابان نقش بسته بود. معلوم بود که فرهنگ سازی ترافیک بصورت شفاهی و یا کتبی بی نتیجه بوده است. در هر صد متر از مسیر، دو بر آمدگی به موازات یکدیگر در عرض خیابان ایجاد شده بود تا به عنوان سرعت شکن از سرعت زیاد وسائل نقلیه جلوگیری کند. من که بدون هر گونه بند و بست روی برانکاد دراز کشیده بودم به هنگام عبور از هر مانع به هوا می پریدم. با آمبولانس، فاصله ی پنج کیلومتری تا بیمارستان حدود بیست دقیقه بطول انجامید. دکتر، پرستار و چند نظافتچی که همگی مرد بودند، دم در ورودی ارژانس، در انتظار بیمار خارجی صف کشیده بودند. دکتر من را با اتاقی هدایت کرد. داشتم روی تخت دراز می کشیدم که نظرش عوض شد و از من خواست که به اتاق دیگری بروم. من به سراغ تختی که روکش سفید و تمیزی داشت رقتم و همین که دراز کشیدم دکتر گفت بهتر است به تختی در آنسوی اتاق که پتوی زرد رنگی داشت منتقل شوم. روی این تخت که استفاده شده به نظر می رسید دراز کشیدم و دکتر معایناتی انجام داد و به پرستاری که در آمبولانس من را همراهی کرده بود دستوری داد. دقایقی بعد پرستار که کاپشن بیرونی اش را بر تن داشت به سراغ من آمد و با دستهای بدون دستکش کیسه ی سرم را به هنگامه ی کنار تخت آویخت و سر شلنگ آن را روی میز فلزی رها کرد تا از آن سوی اتاق پنبه ی آغشته به الکل بیاورد. پرستار با همان دستان نا شسته و بدون دستکش، پوست دستم را ضد عفونی کرد و سوزن آنژیوکات را به سرخ رگم فرو برد و شلنگ سرم را به آنژیوکات وصل کرد. قطره چکان سرم را تنظیم کرد و بدون هر گونه صحبتی بیرون رفت. لحظاتی بعد دکتر با دو آمپول در دست وارد شد و آنتی بیوتیک را به کیسه ی سرم تزریق کرد و بدون هر گونه صحبتی اتاق را ترک کرد. دقایقی بعد بدنم گر گرفت و احساس بدی به من دست داد. همسرم دکتر را خبر کرد. بدنم نسبت به آنتی بیوتیک حساسیت نشان داده بود. دکتر سرم را قطع کرد و کیسه ی سرم را برداشت و به سرعت بیرون رفت و با آنتی هیستامین برگشت و آن را از طریق آنژیوکات یک راست وارد خونم کرد. وقتی که حالم جا آمد دکتر آمد و یک سرم جدید وصل کرد و

گفت امشب را در بیمارستان بمان. همه کارهایی که پرستار و دکتر روی من انجام دادند بدون دستکش و مراقبتهای بهداشتی بود. ترس اینکه در این شرایط آلودگی خونی بمن سرایت کند بر ناراحتی ناشی از مسمومیت غلبه کرد و تصمیم گرفتم هر چه زودتر بیمارستان را ترک کنم. دکتر گفت صبر کن این سرم کاملاً تزریق شود. ساعتی بعد، مایع سرم به ته کیسه رسید، فشار در کیسه افت پیدا کرد و انزال قطرات متوقف شد. دکتر که متوجه این جریان شد فوراً یک سوزن آمپول را برداشت و در کیسه فروکرد تا فشار هوا ما بقی مایع را نیز وارد خون کند. من به این کار که هوای آلوده را در ارتباط با خون من قرار می داد به شدت اعتراض کردم. این اولین بار بود که شاهد این همه سهل انگاری در مراقبت های بهداشتی بودم. دکتر از گستاخی بیمارش رنجیده خاطر شد و در حالی که با خود حرف می زد از اتاق بیرون رفت. لحظاتی بعد پرستار وارد شد. تکه ای از یک گوله پنبه که روی میز فلزی کنار در بود برداشت و بطرف من آمد. شلنگ سرم را از آنجیوکات آزاد کرد و پنبه ای را که توی دستش مچاله شده بود بین انگشتانش گرفت تا به محض خروج آنجیوکات از رگ، آنرا روی زخم بگذارد. گفتم این پنبه که کثیف است نگذار روی زخم! پرستار رفت و یک پنبه ی کوچک را که به اندازه ی یک ناخن بود و الکل از آن می چکید آورد، سوزن را بیرون کشید و پنبه را روی آن فشرد. خونی که از جای سوزن بیرون زده بود از پنبه عبور کرد و به قاب ناخنش دوید همین که محل زخم را چسب زد از تخت پریدم پائین و راه خروج را در پیش گرفتم. بنا بود بعد از درمان ما را به هتل برگردانند. اما پیش از بر گشت باید حساب و کتاب بیمار خارجی تصفیه می شد. به طبقه بالا رفتیم. سالن دفتر بیمارستان نیمه تاریک و سوت کور بود. در اتاکی که با یک میز بلند از سالن جدا می شد، لامپی روشن بود. به پشت میز سرک کشیدم. تنها کارمند شب کار که خواب آلود به نظر می رسید نشسته بود و کاغذها را جابجا می کرد. او سلام و علیکی کرد و گفت منتظر باشید تا صداتان کنم. نیمساعتی طول کشید تا او با SOS اینترناسیونال تماس گرفت و با ارائه ی شماره بیمه ی من، اطمینان یافت که هزینه ی بیمار دریافت خواهد شد. پس از آن نسخه ای از پرونده بیمار و کارهای انجام شده را گرفتیم و با اتومبیلی که راننده ی آمبولانس آن را می راند به هتل رسیدیم. ساعت چهار و نیم بامداد بود. همین که سر به زمین گذاشتیم تا خستگی آن شب را از تن رها کنیم، بانگ اله اکبرمسجد که همه را به بیداری فرا می خواند طنین انداخت. ساعت ده صبح بود که دوباره گُر گرفتم، نبض و فشار خونم به شدت بالا رفت. به کلینیک داخل هتل مراجعه کردیم. پرستار مردی که شبانه روز در بیمارستان بود با دکتر تماس گرفت. نیمساعت بعد دکتر آمد و یک قرص ضد فشار خون داد و سفر خوشی را برایم آرزو کرد. ساعت ۱۲ سوار اتوبوس تور مسافرتیشدیم تا راهی فرودگاه شویم. اتوبس چند متری حرکت کرده بود که مسافری گفت گذرنامه اش را که هنگام ورود به هتل به امانت گذاشته بود نگرفته است. ما روز دوم اقامت در هتل گذرنامه هان را گرفته بودیم. اتوبوس متوقف شد. بعد از دقایقی خبر رسید که گذرنامه وی پیدا نشده است. نماینده تور مسافرتی از راننده خواست باز هم صبر کند. دقایقی بعد مسافر به اتوبوس برگشت و اتوبوس به راه افتاد. در فرودگاه کیا منتظر ما بود. او به روال همیشه کرایه تاکسی را از شهر تا فرودگاه نوشته بود و به امضای راننده تاکسی رسانده بود تا مبادا راننده زیاده خواهی کند.

کیا که دوست داشت در هواپیما کنار ما بنشیند. رفت و نگاهی به مامورین تحویل بار انداخت و شخصیت آنها را بر آورد کرد. او صفی را انتخاب کرد که مأمور خوش اخلاق آن از دادن سه جا کنار یکدیگر خودداری نکند. وقتی برگشت ما را به صفی دیگر برد. با اینکه صف جدید نسبت به صف اول خیلی به کندی پیش می رفت ولی کیا اصرار داشت که در همان صف باقی بمانیم. وقتی نوبت ما شد

متوجه شدیم که تحویل بار و کنترل بلیط از روی یک لیست کاغذی صورت می گیرد. با اینکه سه جای کنار هم می خواستیم، دو صندلی کنار هم در ردیف ۲۳ و یک صندلی در ردیف ۷ نصیبمان شد. کیا این بد شانسی را نیز بحساب بخت خودش گذاشت. او از ما خواست که از مسافری که کنار ما خواهد نشست تقاضا کنیم جایش را با جای کیا عوض کند. کیا یاد آور می شد که امتیاز صندلی شماره ۷ را به مسافر کنار دستی گوشزد کنیم. او می گفت تا ردیف ۱۰ جزو درجه یک هواپیما بشمار می رود و مسافران آن می توانند از توالی جلو هواپیما استفاده کنند.

آماده پرواز در هواپیما نشسته بودیم. صندلی کنار ما خالی مانده بود. ده دقیقه از برنامه پرواز می گذشت که اعلام شد هواپیما منتظر چند مسافر است و علاوه بر آن به علت خراب بودن سیستم کامپیوتری فرودگاه، پرواز بطور دستی انجام خواهد شد. نیمساعت بعد خلبان اطلاع داد که در نتیجه ی خراب بودن سیستم کامپیوتری، اشتباهی رخ داده و برخی صندلی ها دوبله پر شده است بنابراین هیچ مسافری جا نمانده و پرواز آغاز می شود. بدین ترتیب بخت کیا باز شد و به صندلی آزاد کنار ما منتقل شد.

جا پای مسمومیت غذائی در هورگادا، تا چند هفته در دستگاه گوارشی من دیده می شد.